

دنیا زنی است به نام شهید

(شعر بلند)
محمد حیاتی



KHODKAMEH



دنیا زنی است به نام سهیلا
(شعر بلند)

محمد حیاتی

=====
حیاتی، محمد، ۱۳۶۲ -

دنیا زنی است به نام سهیلا (بهار ۱۴۰۴) / محمد حیاتی
خودکامه
=====



خود کامه

دنیا زنی است به نام سهیلا

(بهار ۱۴۰۴)

محمد حیاتی

نوبت چاپ: اول/۱۴۰۴

طراحی جلد: رسول حق جو

تمام حقوق این اثر برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۵

شعری را که در خانه‌ی اجاره‌ای گفته شده باشد از صد فرسخی می‌شناسیم.

اسماعیل - رضا براهنی

دردا که شاعران تنها به راه گور زیبایند.

سیروس رادمنش

زیر شکنجه نیمکت را پرچم می‌دید، و می‌گفت: افق عمودی است.

هفتاد سنگ قبر - یدالله رویایی

شاعران باید یتیم زاده شوند.

روبرتو بولانیو

فرزندم، دیگر به زمین بر نمی‌گردد.

برلین آکساندر پلاتس - آلفرد دوبلین

کوچه تابوت من ست.

سرگذشت - کاظم تینا

یک چیز را هنوز از ما نگرفته‌اند: نام‌هایمان.

ضربان (دم حیات) - کلاریسی لیسپکتور

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۶

A cobble thrown a hundred years ago
Keeps coming at me...

Clearances: In Memoriam M. K. H., 1911-1984 – Seamus Heaney

Márgarét, áre you gríeving
Over Goldengrove unleaving?

Spring and Fall - Gerard Manley Hopkins

Comforter, where, where is your comforting?
Gerard Manley Hopkins

Your phantom wore the moon's cold mask,
My phantom wore the same;
Full Moon - Robert Graves

All goes onward and outward, nothing collapses,
And to die is different from what any one supposed, and
luckier.

Song of Myself – Walt Whitman

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۷

۱

دنیا زنی است به نام سهیلا

پیر نمی شود

موهای سفیدش نمی ریزد

هر روز

جوان و بیمار

رودرروی آینه

موهایش را شانه می زند

قرص های رنگارنگ را

از روی میز برمی دارد

تصویرش

غرق می شود

در لیوان

و فردا

از نو

دور خورشید می چرخد

دنيا زنى است به نام سهيلا
جوان و بيمار
بچه هايش را مى خواباند
و حمام نفت مى گيرد
كبريت را با خورشيد
روشن مى كند
و مى رقصد
با شعله هاى خود
و فردا
از نو
مى چرخد دور خورشيد

دنيا زنى است به نام سهيلا
تنش بوى مُرده مى دهد
زنده زنده شعر مى خواند
هر روز
سقوط مى کند
به قعرِ شعرهاى خود
و فردا
از نو
صدایی
از پشتِ آينه
او را به سوى خود مى خواند

دنیا زنی است به نام سهیلا
جسدش را بسوزان
با دست و پای بریده
نگذار فرزندانش تکه تکه ها را ببینند
تابِ گریه هایش را ندارند
گریه همیشه طعمِ غروب می دهد
خاکسترش را به گلدان نسیپار
حنظل خواهد روید
تلخی اش مثلِ مار
مثلِ پیچک
گرد دامت خواهد پیچید
عکس نگیر
برای روزنامه آگهی نفرست
جسدش را سانسور کن

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۱۱

شبانہ

دزدانہ

به خانه اش نيا

که جز مرگ

چيزى نمى يابى

گریه هیچ وقت تمام نمی شود
سربازی که در جنگ
هزار و یک کُشته دیده
از خراش انگشت کودکی
به گریه می افتد

غرقه‌ام
در قعرِ اشعارت
اقشعرار
شعرِ قرار
شعر بی‌قرار
این شعر نیست، سهیلا
تو مثلِ شعر بخوان
مثل لالایی
این شعر نیست
شعار نیست
تمامِ عمر
در سقوط بودی
و فردا
از نو
موهای تنم
سیخ می‌شود

از عشق هر چه بگویم
هنوز هیچ نگفته‌ام
گورِ تو مدفنِ عشق است، سهیلا
تو مدفنِ عشقی
هر چه بیشتر حفر می‌کنم
چیزی نمی‌یابم
زیرزمینِ گورستان را کاویده‌ام
این همه استخوان و کفن را
با خود
به کجا برده‌ای، سهیلا؟

در آغوشم بگیر، سهیلا
باران که می بارد
پناه بگیر
زیر درخت
زیر زمین
در آغوشم
پناه بگیر
باران که ترس ندارد
من و تو
هم آغوش باران
خیس می شویم
گلوله باران است، سهیلا
ساچمه باران
هراس باران
پناه بگیر

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۱۶

زیرِ قطره‌های سربی
در آغوشم بگیر
تا با هم تکه‌تکه شویم

این همه استخوان و کفن
تو که در زمین‌های خالی
در زمین‌های خاکی
نام فرزندت را
نام فرزندان را
فریاد می‌زنی
نه کفنی بود، سهیلا
نه استخوانی
نه حتی سنگی

به پشت می‌افتم
روی زمینِ سنگی
انگار کسی
انگشت‌هایش را مُشت کرده و
انگشتِ اشاره‌اش را کشیده بیرون
مثلِ چاقوی ضامن‌دار
می‌زند به شانه‌ام
تابستان خواهد گذشت
و سرت را بر بالشِ چسبناک و شرجیِ خیابان خواهی گذاشت
بارانِ آهن‌ربا است، سهيلا

در خواب

هیچ رمزورازی نیست

نه تعبیری، نه تفسیری

همه چیز

مثل روز

روشن است

یا تو می فهمی

یا هیچ کس نمی فهمد

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۲۰

۱۲

همه چیز مثل روز روشن است، سهیلا

مثل خورشید

مثل شعله‌ها

مثل کبریت

و فردا

از نو

می چرخد به دور خود

من زندگیِ دیگران را زیسته‌ام
تو مرگِ خود را
مرگِ دیگری را
عقل، عمیق‌ترین وهمِ دنیا است، سهیلا
گودیِ گور
حقیقی‌ترین
آن‌گاه که قلم را کشف کردم
کلام را
و زبان به سخن گشودم
گمان کردم که عقل را یافته‌ام
عقل، غریزه است، سهیلا
من حیوانِ ناطق
حیوانِ کاتب
و حیواناتِ صامت
استخوان‌ها و کفن‌ها را بلعیده‌اند

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۲۲

درد را آفریده‌اند

جنازه هم درد می‌کشد

و فردا

از نو

عقل° بیمار می‌کند

درد° بیدار می‌کند

من که راقمِ الفاظِ مسطوره و کاتبِ اغراضِ مستوره‌ام، قلم چنان بچرخانم که آبای ستم و ابنای قصم بدانند و بنویسند. «بنویس، تا بدانند که آسیایِ دورانِ جانِ سنگین را چند بجان گردانیده است، و نکبایِ نَکَبَتِ تنِ مسکین را چند بار گُشته، و هنوز زنده است.»^۱ بنویس تا قصصِ قصوایِ قساوت را بازگو کنی و قصاصِ غُصه از قاصمِ قائم بر گیری. حالیا که از تقریراتِ منشورِ فَنّانین و تحریراتِ مَمهورِ مجانین، سنتورِ جان را شوقی نمانده و منصورِ زمان را نه ذوقی، افاعیلِ استفعال و مفاعیلِ اضمحلال چنان در کار آورم تا اقاریرِ اقشعرارِ همی تفاسیرِ استقرار را ویرانه‌ای بر جای گذارد. در وقتِ عروّة‌الوثقای و وثیق و سدرّة‌المنتهای عتیق، منِ بنده، رُسلِ مجنون را به مُثُلِ افلاطون همی رجعت دهم. ای مزامیرِ منکوبِ انزجار و مضامیرِ سُمِ کوبِ بی‌قرار، رایتِ عشق را غایتی نیست و عنکبوتِ اضطراب و لاهوتِ منجلاب را نهایتی نه. معین‌البُکاء تعزیتِ نوحه‌خوانِ تو و مقیم‌الْقُرّای معرفتِ اندروایِ محنتِ تو. ای خُلَصِ شباب و مُخَلَصِ شراب، ای سحابِ «فبای آلاء ربّکما تکذبان» را تو حساب. انّ الله مع الکافرون. «مکانی را که زنانگیش نیست و زمانی که تنانگیش نه، اعتباری کو؟»^۲ ای در سویدایِ منهاجِ نبهره راه پیموده، ای در هویدایِ امواجِ یک‌سره پای بنموده، ای قرارِ شعر، اقشعرارِ تنیده در استمرارِ قامتِ خمیده. سهیلایِ من ای سودایِ شهرِ شرّ شورانگیز، اندروایِ دریایی چنان احمر. این همه استخوان و کفن را با خود به کجا برده‌ای؟

^۱ این جمله عیناً برگرفته از «نفثة المصدور» است.

^۲ بازنویسی کلامی از ابن عربی.

این جا سرزمینِ تابستان است
و جنگِ سردی در گرفته
این تابستان را نمیر، سهیلا
لهجهِی خاک

بوی ترجمه می دهد
مُرده ها

دوباره زنده می شوند
سرشان به سنگ می خورد و
سر از خواب های من در می آورند
تبر به دست

گورها را
یک به یک

می شکنم
دستِ مُرده ای

در سرم جوانه می زند
من

ترجمه ی دست و پاشکسته ی عهدِ جدیدم

از بالای برج مراقبت
به سرهایشان شلیک کردند
در روز روشن
حالا تا دلت می‌خواهد خون‌ریزی کن
گریه کن
غرق خون شو
رد خون تو را به گورستانی دسته‌جمعی خواهد کشاند
پیاده‌روی در میان گورها
آنجا که دست‌ها علم شده‌اند
و روزی شکوفه خواهند داد
در قامت درخت
درختی مثال یک زن
سراپا دست
دست‌هایی که به مغزت هجوم می‌برند
پاک عقلت را باخته‌ای
عقلت را پاک باخته‌ای

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۲۶

پاک باخته

با هوسِ قمارِ دیگر

کودکانِ صبح

فرزندانِ سپیده

در خواب‌های من خواهند خفت

خواهند مُرد

بی آن که پدرانشان را بشناسند

و دست‌هایم به خونشان آغشته است

خواب‌ها سراپا واقعی‌اند

و دست‌های لرزانت

آخرین بارقه‌های وجدانِ جهان را باز می‌تابند

با دشتی جهانبخش
مرگ را سیاه می رقصی، سهیلا
چادر سیاهت را پهن می کنی
و در تقاطع داس و چکش
جبهه‌ات رو به آفتابِ نیمروز
خاک به سر می پاشی
و هر سال
از پشتِ بام مسجد و مدرسه
سنگر و دانشگاه
پرتاب می شوی
«رخی بنما، بیفشان گیسوان را، ای سهیلا، بی وفا دوست»
تحریر بخشو لرزان گام برمی دارد بر حنجره‌ات
بی وفا منم
و هزار و یک رفتگرِ خاموش

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۲۸

خیابان را

از تکه‌های شعر

پاک می‌کنند

قالیچه‌ها به احترام تو برمی‌خیزند

و تو سوار بر جارو

پرواز می‌کنی تا بام

از فلاتِ فاجعه تا فردای فلک

تا سالِ نو

از نو

به سقوط بیاندیشی

در تلاقیِ کارگر و کشاورز
بالای دار

رودر روی جوخه‌ی آتش
به کدام زبان مُرده‌ی دنیا نفس می‌کشی که صدایت در آینه‌ی خاک هزار
تکه می‌شود؟

در آسمان گرفتگیِ پیش از غروب
در جولانگاهِ گرگ و میش
سر در کدام زمزم، کدامین ترانه را زمزمه می‌کنی، باوفا دوست؟

سوار بر کدام شادروان، به سوی کدام زبانِ فراموش شده پرواز می‌کنی که
زمزمه آرامت نمی‌کند؟ کلام آرامت نمی‌کند؟ ترانه آرامت
نمی‌کند؟ گلوله آرامت نمی‌کند؟

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۳۰

و سالِ نو
سوار بر سريرِ باد
پرواز مى كنى
هر بالِ تو يك مصرعِ مصروع
و قاليچه هاى خالى
به بيتِ نمى رسند

تويى الفباى مُرده ترين زبانِ زنده ي دنيا
و فردا
از نو
نامت را
نامِ فرزندانِ را
بر سنگ
هجّى مى كنى

بدایتِ باد را بادیه‌نشین
نهایتِ نواحی را نوحه‌خوان
شبِ شبنمِ شبانه
روی برگِ دیفن‌باخیا
- محنتِ منحنِ زبانِ منهای زهر -
که انحنای حنایی‌اش را به زبان می‌گیری
و کلامتِ مسموم می‌شود
زهرآبه‌ی جوهرین زمان را
ایستاده به تماشا می‌نشینی
بیدار می‌شوی از خوابی که هرگز ندیده‌ای
زیرِ میوه‌ی چسبناکِ سپستان
و زبانت به سقف می‌چسبد
وقت نشد که از ترس بمیری، سهيلا
وقت نشد بخوابی
وقت نشد بخوانی، بنویسی

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۳۲

وقت نشد ترس را بفهمى و شاخه‌هاى سپستان را به تن كنى

نامت را بر تنه‌ى سپستان حك مى كنم

و در گلدانِ خانه

برگ‌هاى سبزِ ديفن باخيا

به تنت زار مى زند

و تو نشسته به تماشا مى ايستى

سهيلاى مسلول

سهيلاى مسموم

سهيلاى مصروع

دست‌هايت آغشته به صمغِ درخت

ساق‌هايت ساقه‌هاى تيروكمان

چهار نخ را بسپار به دستِ سمومِ نسيم

تا درختِ بادبادك

در آسمانِ مصلوب

پريدن بگيرد

خروسِ اضطراب
از پله‌های سَهَر بالا می‌رود و
عنكبوتِ اسطرلاب
بر حنجره‌ی لرزان او
تار می‌تند
استوا چاک برمی‌دارد
و صدر سهيلا به سِدَر می‌رسد
دلیل‌البحرِ اندروای بر آب
سخن بر گشاید چو تیغ از نیام
خروس، پَر
بگردد سهيلا به بامِ فلک
چو کاووس کی در هوای ملک
هزار و یکِ سندبادِ بحری
تا جانِ هفتم پریدند
از خانِ هفتم گذشتند
به خوانِ هفتم رسیدند

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۳۴

تنها يکى مى ماند که هفت جان دارد
در بلای هفتم زيانى نيست
بازمى گردد
تا سفر هشتم سندباد را باز گويد
تابوت تاريخ بر جناحش
تنها تو، سهيلا
فردا
از نو
به وقت خروس خوان
بازمى گردي

They shot 'em in the head
All along the watchtower
Out in broad daylight
Now bleed all you want
Blood will lead you to a mass grave
A walk among the tombstones
Where hands are sticking out
Careful with that evidence
Plant it somewhere safe
And it'll grow someday
A tree just like a woman
With hands all over it
Reaching for your brain
You'll never be sane again...
There'll be children in the morning
And they'll die in my dreams
Not knowing who their fathers are
And dreams are all real
With their blood on my hands
Your trembling hand
Is the world's last flicker of conscience.

این جا خانه‌ی جدید من است

و من به این فکر می‌کنم

که پیش از من

چه کسی

چه کسانی

روی این فرش خوابیده‌اند

ایستاده‌اند

من زنم

و مردانِ پابه‌سن گذاشته

هنوز با عکسِ مقنعه پوشم

با چشم بیمارم

با خالِ لبم، ای دوست، خال مشکینم

جلق می‌زنند

من زنم

و بوی تجاوز را می‌فهمم

من زنم

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۳۷

و دهان پر از خلطی را که به زنانگی ام می چسبد

می شناسم

شبحی این جاست

که هر شب با من می آمیزد

اشباحی

که زبانشان را به تنم می کشند

من زنم

و این جا پر از شبح است

من زنم

و اشباح

هر شب

پاهایم را بالا می دهند

و به سایه ام که روی دیوار افتاده

تجاوز می کنند

زبان اشباح در دهانم می چرخد

سیاه برازنده ی توست، سهيلا

این خال نیست

آبله ای است که پخش می شود

دملِ چرک آلودی که سرِ سیاه دارد

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۳۸

شبحى تيغ برداشت
و خالِ سويدا را برید
خون فواره مى زد
مى زند هنوز
دام و دانه توئى
«کز شش جهت راه ببستند»
و فردا از نو
خورشید که خالِ سیاهت را دید
خالِ تازه‌ای
گوشه‌ی لب
سبز خواهد شد

چرا به زبان‌هایی که بلد نیستم حرف می‌زنم
فکر می‌کنم
فارسی در من تبخال می‌شود
تک‌خالِ فارسی
در من تاول می‌زند
انگشتانم تاول زده‌اند
چرکِ فارسی از انگشتِ اشاره‌ام می‌چکد
من زبانِ دیگری بلد نیستم
لای پاهایم چروک می‌شود
همین فارسیِ دست‌وپاشکسته
همین چرکِ زرد و سفید
همین سیاه که می‌شود این دفتر
همین مسوده، همین منظومه

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۴۰

سهيلاى چهارده ساله

بيست و چند سالت بود كه چريكه‌ى دخترت را شنيدى

دويدى و پا به اتاق گذاشتى

انگشت اشاره‌اش را به لاي پاهایش مى كشيد و لب‌هايش را سرخ مى كرد

رودرروى آينه ايستاده بود

تمام صورتش سرخ بود و سرخ بند نمى آمد

كسى از پشت آينه نگاهتان مى كرد

آينه‌ى سرخ را در آغوش گرفتى

دخترت سرخپوست شده بود

دست كشيدى لاي پاهایت

لب‌هايت را سرخ كردى

با هم سرخپوست شديد

و بلندبلند جيغ كشيديد

دو سرخپوست در آينه

يكى پشت آينه

به فارسى سرخ عربده مى كشيديد

به فارسى سرخپوستى

دود از كنده بلند مى شود

«چريكه بگيرى، سهيلا»

سلولِ مسلولم
ماتِ میانِ ماتمیان
شبِ تولدِ سهیلا، همه خوابشان بُرد
مادرت هم خوابش بُرد
«خواب به خواب بری»
سیانور
ماخولیا
آخِ اولیا
آدمی به خواب زیباتر است
تو به خواب زیباتری
که علمِ فُرم در دفتر نباشد
جنده پوشِ ژنده پوشم
انگشت‌های اشاره به من فرو می‌روند
زنم

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۴۲

و زنانگى ام همان تنانگى

انگشت هايتان را از سوراخ هايم بکشيد بيرون

همسرم به جنگ رفته است

از بغضِ کلیدِ بگو

از حنجره‌ی قفل

از حلقِ پنجره

از حلقه‌ی هبوط

این گفتگو صدای تو را کم دارد^۱

بگو

حالا که همه خوابند:

زمان ره می‌سپارد

گوش بسپار این زمان ره می‌سپارد

بیا نزدیک‌تر اکنون،

تو تنها گوش بسپاری اگر،

^۱ از ترانه‌ای با همین عنوان ساخته‌ی مارک پریچارد و تام یورک

به خوابِ خانه‌ها بر خالكوبیِ خیابان،
در شبِ آهسته‌ی ژرفِ خموشِ شورِ دیجوری که زخمش را ببسته‌ند
تویی تنها که می‌بینی،
از پشتِ اتاقِ خواب‌های کور از پرده،
شانه‌ها و پیرهن‌های خمارآلود را روی زمین،
تشت و بطری‌ها، و لیوان‌های پُر دندان، و ده‌فرمانِ آویزان از دیوار،
که می‌گوید «نباید کرد»،
و قابِ عکس‌های زردگونِ رفتگانی را که چشم از لعبتک‌ها بر نمی‌دارند
تویی تنها که می‌بینی،
تو تنها گوش‌بسپاری اگر،
از پشتِ پلکِ بسته‌ی این خفتگانِ چند،
جنب‌وجوش و سرزمین‌ها و هزاران پیچ و رنگ و یأس و یاس و نغمه و
آهنگ‌ها،
رنگین‌کمان و آرزوها و امید و ناامیدی‌ها و اُفت‌وخیز و دریا‌های پُر شوکت
درونِ خواب‌هاشان را
صدای خواب‌هاشان می‌رسد هر دم به گوشِ تو،
و تنها تو،
همان جایی که بنشسته‌ی^۱
آسمان چون جلدِ قیرینِ قمر در عقربِ قرآن

^۱ ترجمه و بازخوانی آزادِ بخشی از نمایشنامه‌ای نوشته‌ی دیلن تامس

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۴۵

گشوده روی سنگِ قبرِ خاموش،
و از ترتیلِ آیاتش
و از ترتیبِ ناموزونِ هر سوره
رسد هر دم صدای ناله‌ی یاسین
و تلقیناتِ روحانی فرازِ خاک می‌ماند
کلامتِ کو، سهیلا، ای بلاگردانِ سرگردان؟

اسْمَعِ
اَفْهَمِ
فَلَا تَخَافِ وَ لَا تَحْزَنْ
این گفتگو صدای تو را کم دارد
اَفْهَمِ یا سهیلا؟

شاعرانِ دزد

کلامی از جرارد منلی هاپکنیز و رابرت لاول و جان اوهارا نخوانده‌اند
گورهای گوریده‌ی شاعرانِ گورستان را ندیده‌اند
لافِ شعر می‌زنند و کلافِ افاعیل می‌بافند و تارِ تاتار و ائتلاف می‌تنند
مهره‌ی مار را مثل تسبیح به گردنت می‌آویزند و چرتکه می‌اندازند
بذر ابتدال و لیعهد را به ماتحتِ خود بذل می‌کنند
رُک و باروک بگویم:
من بندگیِ خدا را نکردم
جاکشیِ شاعرانِ پیشکشِ خودشان.

سهيلا

ساحلِ هزار و یکِ یهودای لاتِ استمناء
چریکه بگیری

از روی دست شاعران گورستان می نویسم:

جراردِ عزیز،
مارگارت همان سهيلا است
«آرام و رام، پا به این شبِ زیبا مگذار
بخروش
بخروش بر مرگِ روشنا»
رابرتِ عزیز،
این فصلِ بیمار است
من خودِ جهنم‌ام
من خودِ جهنم‌ام
جز من کسی این جا نیست
تنها سمورهایی که در مهتاب پی لقمه‌ای از تنت می گردند، سهيلا
گورستانِ یک طبقه از شهر بالاتر است
پاکِ عَلم را باخته‌ام

اوهارا، اوهارا،
تیر خورد به میانه‌ی تن‌اش
و پوستش دو تا شد

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۴۸

پوستى كه روزى روزگارى مردانى لمس‌اش كرده بودند
مُرد

و انگار تمام جواهرات جهانِ جوانى‌اش را جار كشيدند

از روى دستِ شاعرانِ گورستانِ مى‌نويسم

چنان استاده‌ام پيش و پسِ جور
چو آغاز و سرانجامِ جواهر
وزن و قافيه به قيافه‌ى تو نمى‌آيد
قافيه را باختى

«بهارانِ اندوه
هميشه يكسان‌اند»

مثلِ سيبى كه از وسطِ نصف كرده باشى.
سوگوار كدام مصيبتى؟
سوگوارِ سدرى كه برگ‌هايش مى‌ريزد؟
برگ‌هاى مثلِ موى آدمى؟
ديگر هر چه چنگِ بزنى
موهايت نمى‌ريزد
تو سدرِ بى‌برگى
عزا برازنده‌ى توست، سهيلا

از روی دستِ شاعرانِ گورستان می نویسم:

سهیلای دست به گوش و فشرده پلک و خمیده

قبر نیلگونت می دود

کبود نعره می کشد

استخوان - کفن از خاک بر می خیزد

قالیچه می شود

همین دیروز هم برایت خاطره است

همین امروز

همین لحظه که نیستی

تو خاطره ای ازرقِ مغزهای مُرده ای

که در شعرِ ایرانی به واژه بدل شدی

سر از گور بر ندار

هنگام خواهد فرو رسید

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۵۰

منم با چیزهایی که در من مُرده‌اند
تویی با چیزهایی که در تو زنده‌اند
و خاک‌های زمان از سرانگشتانت سرازیر می‌شوند
گورِ تو ساعتی شنی است که پُر نمی‌شود
تابستان تو را در بر خواهد گرفت و دریا دلش را بر گورستان خواهد
گشود

رهنما احضارت می‌کند
و ماهیانِ مُرده در شرحیِ بنفشِ فلکِ ° شنا خواهند کرد

یک حادثه تو را میان هزار جنازه انداخت
هزار و یک گور

فلس‌هایی زیرِ خاک
بر شادروان پرواز می‌کنند
در زیرزمینِ گورستان
فراخِ ° مثل سرمایِ سُرَبیِ ماسوله‌ی مه‌آلود
ماسوله مثل هزارتوهای کج‌وپیچِ خورخه
بر قالیچه‌ی کفنِ ° پرواز می‌کنی
قالیچه‌ای به لطافتِ برگ
برگ‌تر از مه

يك طبقه زير و بالاي شهر
و رويايي روياي تو را مي ديد
بر هفتاد سنگ قبر
هفتاد سنگ قبر براي هزار و يك جنازه

اقيانوس آرام
اقيانوس تشويش و تلواسه
اقيانوس شعر
اقيانوس قرار
اقيانوس اقرار
اقيانوس اقشعرار
نسيمي كه از كارون مي گذرد خاكستر اين مردگان را خواهد بُرد
اين مُرده نزد برهمنان اعتراف كرد بود، طاهره‌ي زيبا
شعر خوب مي ماند
ولي يادت باشد
تاريخ به هايد گر هم رحم نكرد
شعر و تاريخ هميشه گلاويزند
من شاعري را مي شناسم كه در زندگي پيشين اش راجا بود
و در زندگي پسين اش رجوي يا رجايي
رجعت خواهي كرد به رجا

راجا

چه طنين زيبايى دارد اين كلمه

شعر و تاريخ را جدا بينيم

در سفرِ اول

از پله‌هاى شعر بالا رفتى

بالا

بالا

بالا

در سفرِ پنجم

پله‌هاى تاريخ را پايين آمدى

پايين

پايين

پايين

آچا

اى «همزاد» شوبرت با كلامِ هاينه

چرا گريه مى كنى، سهيلا

براهنى دلش گرفته بود و گريه مى كرد

تو را به خدا اين قصه را باز هم بگو

قصه‌اى نمى گويد

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۵۳

سهيلا شد يکى از ماهيانِ لالِ خاکِ لاچورد
قطره‌اى آب شد رفت توى زمين
استخوان شد رفت لای کفن
تو را به خدا قصه را دوباره بگو

قصه سراسر است و ساده است
جور ديگرى نمى توانم تعريفش کنم
بلد نيستم

شعرِ تو هزار زبان دارد
و هر زبانش بسيار قصه‌ها مى گويد
و هر قصه‌اى به مرگ ختم مى شود
وجدانِ من يک زبان دارد
ولى به هزار و يک زبان
مرگ را مى سرايد

سهيلا روزگارى در اين خانه بود
شبِ سکوت و خيابان‌هاى آرام
خانه هنوز پا برجاست
سهيلا نيست

مردى ايستاده و به آسمان نگاه مى کند
ماه تصويرِ او را به خودش باز مى گرداند

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۵۴

همزادِ رنگِ پریده‌ی من
که دردِ عشقِ مرا تقلید می‌کنی
از تو می‌ترسم
از سفر می‌ترسم
از شعر می‌ترسم

تو در شعری دیگر - شعرهایی دیگر - متولد شدی و پا به شعرِ من
گذاشتی

از روی دستِ شاعرانِ گورستان می‌نویسم
ای شاعرِ گورستان
شکسته‌وزنی‌ام را ببخش و
از رخت‌خوابت بلند نشو

شب. داخلی. اتاق خواب.
اتاقی کوچک و کاهگلی.
سکوت.

پسری پنج ساله و دختری نه ساله
روی زمین

زیر پتو خوابیده‌اند.

قالی رنگ‌ورورفته‌ای پهن شده زیر پایشان.

سهیلا در چهارچوبِ در ظاهر می‌شود.

لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستد.

از اتاق می‌رود بیرون.

صدای حق‌حق خف‌خف جاری می‌شود روی تصویر بچه‌ها.

چهارچوبِ خالی.

چهره‌ی مصمم و درهم‌شکسته‌ی سهیلا، چهارچوب را پُر می‌کند.

نورِ کم‌رمقی افتاده بر سمتِ چپِ صورتش.

لاخه‌مویی چشمِ راستش را پوشانده.

چشمِ چپش سرخ و خيس .

آرام آرام وارد مى شود .

مى نشيند .

پتو را از روى پسر کنار مى زند .

پيشانى اش را مى بوسد .

دو دستش را مى گذارد زيرِ كمرِ پسر و بلندش مى كند .

به سمتِ در مى رود .

پاهای پسر^۱ آویزان .

صدای سهيلا روى تصوير :

«بشتاب اى دستِ نابخواست

و بگذر از پهنه‌ی اين عذابِ كهن

تا دستى سنگدل تر از من گريبانشان را نگرفته.»^۱

^۱ برگرفته از «مده‌آ» اثر اوريپيدوس، با ترجمه‌ی عبدالله كوثرى.

شب. خارجى. پشتِ بام.
تنورى كاهگلى زيرِ نورِ ماه.
سرخىِ آتش و هُرمِ لرزانى بالاى تنور.
دو دستِ زنانه واردِ تصوير مى‌شوند.
كودك را مى‌اندازند توى تنور.

شب. داخلى. اتاقِ خواب.
پشتِ خميده‌ى سهيلا.
زانو مى‌زند كنارِ بسترِ دخترش.
هق‌هقِ خفه‌ى سهيلا.
سرش را به چپ مى‌چرخاند.
نيم‌رخش در نورِ كم‌رَمقِ فانوس.
دستى به صورتِ خود مى‌كشد.
سنگينىِ خوابِ دختر را به دو دست مى‌گيرد.

شب. خارجى. پشتِ بام.
دو دستِ زنانه واردِ تصوير مى‌شوند.
دختر، آرام مى‌لغزد توى تنور.
مى‌سُرد.
شعله سر مى‌كشد.

شعله‌های شر.

شعله‌های شعور و شعائر.

شعله‌های شعر و شعار.

اشعارِ پلکانی.

شعرِ آبشاری.

شعرِ تنوری.

شعرِ اجاره‌ای.

صدای سهيلا روی تصویر:

«گم‌به‌گور شود روزی که در آن زادم، و شبی که گفته شد چنین زنی نطفه بست».^۱

شب. خارجی. خیابان.

سهيلا با موی رها می‌دود.

جیغ می‌کشد:

«کودکانم گم شده‌اند.

کودکانم را دزدیده‌اند.»

خیابانِ پُر می‌شود از آدم.

حلقه‌ای دورِ سهيلا.

^۱برگرفته از «کتاب ایوب»، گزارشِ فارسیِ قاسم هاشمی نژاد.

بیا برویم

من و تو

از گناه اولیه

تا کمون ثانویه

آن گاه که تبخال روی لب می‌روید

مثل استعاره‌ای بعید

در دست‌نوشته‌های شاعری پفیوز

بیا تا برویم

من و تو

با خال لب، چشم بیمار

با مُردگان بیاویریم

با مورچگان در آمیزیم

رودخانه که به گورستان رسید

به کلونی ماهیان پیوندیم

دنيا زنى است به نام سهيلا | ۶۰

تا فردا

وقتی ملائک و شیاطین

با هزاران دستِ کوچک و بزرگ

«کلون سخت و سنگین را می کشند»^۱

از نو

غسلِ جنایت کنی

^۱ برگرفته از شعر فروغ فرخزاد

تنور^۰ شعله می کشد و سایه‌ها
دورِ سرخیِ آتش حلقه زده‌اند
هفتاد سنگِ قبر
هزار و یک سنگِ قبر
تنوره می کشند.
و فردا سهیلا
از نو

در همین تنور نان می‌پزد؟

تاریک‌روشنِ گورستان
زنی به زبانی ناشناخته ورد می‌خواند
دو مرد

با بیل به دلِ زمین می‌زنند
زنی سر از خاک بیرون می‌آورد
سهیلا، زیورت کو؟ جواهرات؟
بیل‌ها از دست‌ها می‌افتند
کاردِ براق^۰ کفن را می‌درد
پستان‌های سفید

کارد می بُرد

خونِ سفید می پاشد به صورتِ سه نفر

زبانِ ناشناخته بند می آید

خون حرف می زند، سهيلا

خون حرف می زند

شیر می شود

شعر می شود

ورد می شود و می خزد به شریانِ گورستان

گورستانِ سفید می شود

خاکِ سفید می شود

سفید همه را در بر می گیرد

سه سیاه از لابه لای سفید پرواز می کنند

سه کتاب که پیراهن و شلوار به تن دارند

با جلدهایشان قیرین.

پستان های تو کو؟

زیورت کجاست؟ جواهرات؟

این همه استخوان و کفن را با خود به کجا بُرده ای؟

تو کدامین سندیادی؟

دنيا زنى است

مستفعلن

دنيا زنى است، سهيلا

مستفعلن فعلاتن

دنيا زنى است سهيلا نام

مستفعلن فعلاتن فع

دنيا زنى به نام سهيلاست

مستفعلن مفاعلُ فع لن

مفعولُ فاعلاتُ فعولن

دنيا زنى است به نام سهيلا

هم رازِ استخوان و كفنها

تن تن تن اش تنيده به اشعار

تبعيدِ شورِ شعر به فردا

دنیا زنی است به نام سهیلا | ۶۴

دنیا زنی است به نام سهیلا

مستفعلن متفاعلاً فع لن

مفعول مفتعلن فعلاتن

تَن تَن تَن / تَ تَ تَن / تَ تَ تَن تَن

شکسته وزنی ام از روی بی عروضی نیست

مفاعِلن فعلاتن مفاعِلن فع لن

تَ تَن تَ تَن تَ تَن تَن / تَ تَن تَ تَن تَن تَن

— — — U — U — — U U — U — U

شبِ سی‌ودوم بر آمد
و اما زنی بود، هر دو لبش بریده
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و سهیلا فارسی را فراموش کرد و لب از
داستان فرو بست.

فروردین ۱۴۰۳

تا

فروردین ۱۴۰۴

این جا سرزمینِ تابستان است
و جنگِ سردی در گرفته
این تابستان را نمیر، سهیلا
لهجهِ خاکی
بوی ترجمه می دهد
مُرده ها دوباره زنده می شوند
سرشان به سنگ می خورد و
سر از خواب های من در می آورند
تبر به دست
گورها را یک به یک می شکنم
دستِ مُرده ای در سرم جوانه می زند
من
ترجمه ی دست و پاشکسته ی عهدِ جدیدم